

شپ پیش

چهره‌ام شعبده آینه را در هم ریخت،
چشم با چاه به دیدار آمد
خنده‌ام در تن آینه گریخت؛
حفره آه پدیدار آمد...

عرفی شیرازی

این «من» و آن «من» دیگر

پیرایه یغمایی

یگانه هنر آینه این است که چشم را چشم نشان می‌دهد و لب را لب و لبخند را لبخند. اما اگر خاصیت «این همانی» آینه یا، به تعبیر ساده‌تر، صداقت آینه، یا به کلام زیرکانه‌تر شعبده‌بازی آینه را از او بگیریم، بازی نوع دیگری می‌شود و آن وقتی است که شاید چشم به چاه بدل شود و خنده به حفره آه و ناگهان غریبه‌ای به تمام معنا رویارویمان قد بکشد.

بر همین قیاس، گاه‌گاهی که عکس خود را می‌بینیم به چهره مشکوک آشنایی بر می‌خوریم که کسی نیست جز همان غریبه آینه و، در گستره دیگر، این غریبه، که جز خودمان نیست، در خواب به سراغمان می‌آید اما این «خود» نه آن «خود»ی است که در بیداری با آن سر و کار داریم.

کسانی چندان با یقین به زندگی معتادشان تکیه داده‌اند که دریغشان می‌آید آن را با تلنگرهایی ویران کنند؛ پس به غریبه نمی‌اندیشند و سعی در نادیده گرفتن او دارند، مجالش نمی‌دهند تا نفسی تازه کند، می‌خواهند هر طور که شده سرش را زیر آب کنند. اما با همه این تلاش‌ها غریبه در آنها آشیاں دارد، با آنها زندگی می‌کند و هر دم با آنها گلاویز می‌شود و آنها جرئت نمی‌کنند که او را از خود بیرون بکشند، روبه روی خود بنشانند و بگذارند تا حرفش را بزند؛ زیرا می‌دانند که این «من» دیگر، هستی ملال

آورشان را به یک‌باره ویران خواهد کرد.

کسانی نیز خویشتن را به آن مرتبه روحی رسانیده‌اند که می‌توانند در باطن خود آینه تمام‌نمایی داشته باشند که در محسوسات با حقایق نامحسوس، در شناخته‌ها با ناشناخته‌ها و در مُلک با ملکوت دیدار کنند. آنها، در حقیقت، می‌توانند، با گذار از مرزهای ممنوع، منِ دیگر خود را در این آینه ببینند.

هنرمندان میان دو من بیرونی و درونی دالانی می‌سازند پیچاپیچ و جادویی و از این به آن گذاری دارند سخت شورانگیز و مطبوع و از این روست که اثر هنری متعالی می‌تواند روح بیننده یا شنونده‌اش را ویران کند، چون از ژرفای جان هنرمند و از درون آن منِ دیگرش بر می‌خیزد. در سخن بودلر می‌توان این احساس را به عریانی دریافت:

با معانی هنر است که روح جلال و شکوه واقع در آن سوی گور را مشاهده می‌کند.

و باز:

وقتی که شعری بهره‌ور از کمال اشک به چشم می‌آورد، گواه بر آن است که خواننده خود را تبعید شده به دنیایی ناقص احساس می‌کند و آرزوی گریختن به آن بهشتی را دارد که شعر به روی او گشوده است.

لحظاتی را سراغ داریم که هنرمندان در آن حضور منِ دیگر خود را به صراحت به صحنه نمایش هنر خود آورده‌اند. بورخس می‌نویسد:

اسپینوزا معتقد بود که همه چیزها سعی دارند خودشان باشند. سنگ می‌خواهد سنگ باشد و بیر می‌خواهد بیر باشد. «من» در بورخس باقی خواهم ماند، نه در خودم (اگر کسی باشم) اما خویش را بیشتر در کتاب‌های دیگران یا در کوک کردن‌های پرزحمت گیتار می‌یابم تا در کتاب‌های او. سال‌های پیش کوشیدم که خویش را از او برهانم. از اساطیر محلات پست شعر به بازی با زمان و ابدیت روی آوردم، اما آن بازی‌ها اکنون جزئی از وجود «بورخس» اند و من باید به چیزهای دیگر رو کنم و بدین سان زندگی من سراسر فرار است و همه چیز را از دست می‌دهم. همه چیز را به نسیان یا به آن منِ دیگر می‌بازم. نمی‌دانم اکنون کدام یک از ما این صفحه را می‌نویسد؟

(باغ گذرگاه‌های هزارپیچ، بورخس و من)

مولانا جلال‌الدین نیز خود را آن چنان که آینه‌های ظاهری‌اش می‌نمایانند نمی‌بیند:

آه چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم
 گفتمی اسرار در میان آور
 کی شود این روان من ساکن
 بحر من غرقه گشت هم در خویش
 این جهان وان جهان مرا مطلب
 فارغ از سودم و زیان چو عدم
 گفتم ای جان تو عین مایی گفت
 گفتم آنی بگفت های خموش
 گفتم اندر زبان چو در نامد
 می‌شدم در فنا چو مه بی‌پا
 بانگ آمد چه می‌دوی بنگر
 شمس تبریز را چو دیدم من
 کی ببینم مرا چنانکه منم
 کو میان اندرین میان که منم
 این چنین ساکن روان که منم
 بوالعجب بحر بیکران که منم
 کین دوگم شد در آن جهان که منم
 طرفه بی‌سود و بی‌زیان که منم
 عین چشود درین عیان که منم
 در زبان نامدست آن که منم
 اینت گویای بی‌زیان که منم
 اینت بی‌پای پا دوان که منم
 در چنین ظاهر نهران که منم
 نادره بحر و گنج و کان که منم

حافظ در یکی از غزلیاتش به اقرار می‌آید که

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

از دیگر کسانی که من دیگر خود را شناخته و جا به جا در شعر خود حضور نظرگیر او را اعلام می‌دارند عرفی است. عرفی شاعری است که غالباً از تاریخ ادبیات نویسان بی‌مهری دیده، گو اینکه در رده‌های کسانی است که اولین خشت‌های سبک هندی (یا اصفهانی) را گذاشته‌اند و خود نمی‌دانسته که باریک‌اندیشی موشکافانه او سبکی پدید خواهد آورد که هندی‌اش خوانده‌اند، نمی‌دانسته که پس از او صائبی می‌آید و بیدلی و نگاه تیزبین او را با احساسی کم و بیش اندیشیده می‌آمیزند و شیوه‌ای نو به بازار هنر می‌آورند.

عرفی بیش از آنچه به تصور در آید «خود»ش است. او با آنچه احساس می‌کند شعر می‌سراید و، چون روانی زخم خورده دارد، شعر او هر روز به رنگی و نمودار روح بیمار اوست. گاهی، به تأثیر فلسفه هندی، خودآزاری را در شعرش مصور می‌سازد:

ما تشنه لب و چشمه حیوان نفس ماست
 از لذت امید تماشای تو مردن
 درویش جهانیم و هُما در قفس ماست
 در باغ تمناً ثمر پیش‌ریس ماست
 در روضه خلدی که نسیمش نفس ماست
 مرغان اجابت همه بریان و کباب‌اند

«عرفی» کس ما هر که شود حيله فروشست در بی کسی آویز که بی گفت کس ماست
به بُرندگی الماس بیشتر توجه دارد تا به تَلَلُو آن و از گرد آن برای ناسوری بیشتر
جراحت کمک می خواهد:

زخمی شوق توام سینه جوشان دارم خانه در کوچه الماس فروشان دارم
تضاد را می شناسد و می داند که هر زیبایی در مقابل زشتی و هر خوبی در برابر بدی
عرض وجود می کند:

زمانه گلشن عیش که را به یغما داد که گل به دامن ما دسته دسته می آید
از این دست اندیشه بسیار است؛ اما آنچه در این فرصت ما را بر آن داشته است تا از
عرفی بگویم آن «من» دیگر اوست که حضور آشکارش به شعر عرفی رنگ و بوی
دیگری داده است. او در بیتی از یک قصیده^۱ از من خواننده یا خود شاعرش بهانه
می گیرد که:

سر روحانیان داری ولی خود را ندیدیستی به خواب خود درآ تا قبله روحانیان بینی
و دوباره در مطلع ثانی ما را به نگرشی دیگرگونه در خود فرامی خواند:
به خواب خود درآ تا قبله روحانیان بینی بین در آینه تا آتش صد خانمان بینی
عرفی با عرفی همدرد است، او را از خود می داند و می خواهد که این همدردی را در
سکوت به او ابراز دارد:

هر که نگاه «من» و «عرفی» به هم افتاد در هم نگرستیم و گریستیم و گذشتیم
یا:

هر که گذار «من» و «عرفی» به هم افتاد دادیم به هم تحفه دردی و گذشتیم
عرفی شاعری است مغرور و گردنکش و در اشعار خود چه قصیده و چه غزل جا به
جا به درون مایه احساسی و اصل و نسب خویش بالیده است. در بیت های زیر من دیگر
خود را در این بازی شرکت می دهد:

جز با دل «عرفی» نزنم نغمه منصور کیفیت این زمزمه را غیر نداند
تا آنجا که از به دوش کشیدن جنازه خود فخر می کند:
نهم جنازه «عرفی» به دوش و فخر کنم که ساقی عرش محبت به روی دوش «من» است

(۱) وی مصراع دوم این بیت را مطلع قصیده دیگری می گرداند که خود نوعاً در شعر عرفی جالب توجه است.

یا به سبب گلِ سرسبید بودن تمامی اشعارش با عرفی دیگر پرخاش می‌کند:

رقم هندسه «عرفی» منه اشعارِ «مرا» هرچه زین باغ بروید گلِ روی سبدهست

تا آنجا که در پاسخ نخستین خویش، باز هم خویش را به نوعی می‌ستاید:

مزن ترانهٔ تحسین به شعر «من» «عرفی» که شمعِ طبعِ من از بادِ آفرین میرد

و با رشک از منِ دیگرش سخن می‌گوید:

چنین که همتِ «عرفی» عنان سبک کرده‌ست به گرد او نرسم گر همه شتاب شوم

یا:

«عرفی» بتاز بر اثر نور دانشم کز ماه و آفتاب تو را رهنماترم

عرفی گاهی خود را با «عرفی» دیگر هم مسلک و همراه می‌بیند؛ هر دو دیوانه‌اند:

«عرفی» خطای «ما» و «تو» محتاج عذر نیست عذر خطای مردم دیوانه روشن است

هر دو روانهٔ نیستی‌اند:

«ما» هم روانه‌ایم به معمورهٔ عدم «عرفی» تحملی ز شتاب تو سوختیم

هر دو آواره و رسوای یک کوچه‌اند:

خلوت نشینی از «من» و «عرفی» مجوکه‌ما رسواییانِ کوچه و بازارِ دوستیم

هر دو طالبِ بدنامی‌اند:

ز «من» پوشید «عرفی» آه خود را آه اگر داند که من هم زهرِ بدنامی چشیدن آرزو دارم

هر دو گرفتار یک سرنوشت‌اند:

بگیر آینه «عرفی» ببین سرانجام که هرچه صورتِ حال «تو» سرنوشتِ «من» است

اما گاهی داستان وارونه می‌شود و هر یک به راهی دیگر می‌روند:

تو بزم عیش «عرفی» «من» و کوچه‌ای که در وی سرِ خون چکان فتاده دلِ بینوا نشسته

راحت طلبی را چونان «عرفی» دیگر به خود نمی‌پسندد:

گل فشانند به بستر همه چون «عرفی» و «من» مشتِ خس چینم و در جامهٔ خواب اندازم

افسونی که در آن «عرفی» دیگر کارگر است در این یک بی تأثیر می‌نماید:

«عرفی» برو تهیۀ افسون مکن که «ما» صیدِ فریبِ دامِ خود و دانهٔ خودیم

عرفی جا به جا در اشعارش با عرفی دیگر به گفتگو، بیان حال، نصیحت و دلالت

می‌نشیند و حتی گاهی سخن او رنگ پرخاش و ملامت می‌گیرد. گاه دردمندی خود را با

عرفی دیگر در میان می‌نهد:

«عرفی» امروزه به کاشانه «من» باش که باز
و یا:
شدم در گوشه‌ای تنها که ریزم خون خود «عرفی»
ملتسمانه اندرزش می‌دهد:
«عرفی» از «من» گر ملولی سعی در خونم مکن
با ملاحظت او را سرزنش می‌کند:
مکن به صورت دیوار نسبتم «عرفی»
به ستیزه‌اش و می‌دارد:
«عرفی» مگو که مستی و راه عدم دراز
بازی‌گوشانه با او سخن می‌گوید:
این قدر کعبه‌پرستی که تو داری «عرفی»
به چاره اندیشی‌اش بر می‌خیزد:
«عرفی» ز آه و ناله خموشی دگر بیا
دل‌سوزی می‌کند:
علاج درد تو «عرفی» حکیم نشناسد
با ظرافت بسیار، عیبِ بیش از اندازه عرفی را هم پایه هنر والای عرفی دیگر قرار
می‌دهد:
از «من» کجا نصیحت «عرفی» سزد که او
عیش ز پایه هنر من گذشته است
عرفی سرانجام در این دوگانگی کامل با خود به یگانگی می‌رسد:
خوش آن معامله «عرفی» که از زیان دو کون
تو دشمن «من» و من شرمسار خود باشم
از استغراق خود در جوهره شعر سخن به میان می‌آورد و باخود به آشتی می‌رسد:
«عرفی» به نغمه گوش بیالود و «ما» هنوز
از ناله تازیانه به گوشش نمی‌زنیم
می‌داند که به اهل درد تعلق دارد و این مطلب را با عرفی دیگر در میان می‌گذارد:
«عرفی» نوای نوحه برآرم که اهل درد
لب‌ها گشاده منتظر شیون «من» اند
به خود و دیگر دردکشان مژده آمدن «عرفی» را می‌دهد:
«عرفی» آمد دگر ای هم‌نفسان کز غم و درد
بر دل «ما» در آشوب و جنون بگشاید
عرفی دیگر را به جمع دردکشان فرا می‌خواند:

از دردکشان شو که «من» غم‌زده «عرفی» تا بودم از آن جمع نه غم بود و نه هوشم
و نیز آرزو دارد که بتواند دردهایش را، آن‌گونه که بر دلش می‌گذرد، نزد عرفی دیگر
بر زبان آورد:

«عرفی» به کاوش آمده یا رب بهل که «من» آنها که از دلم چکد از گفتگو چکد
قاصدی را که مکتوبِ عرفی دیگر را می‌برد به درنگ و می‌دارد تا خود نیز بتواند
مکتوب حسرتی بنویسد:

مکن افعال در مکتوبِ «عرفی» بردن ای قاصد ولی بنشین که حسرت نامه‌ای انشا کنم «من» هم
از قسمت و بهره خویش و آن عرفی دیگر بدین‌گونه یاد می‌کند:

در دورِ صبر سینه «عرفی» ست جامِ زهر در بزمِ شوق شیشه پر خون دل «من» است
ردپای خود را می‌جوید و جواب می‌شنود:

ز شیخ صومعه جستم نشان «عرفی» گفت به آستان برهنم به چهره‌سایبی رفت
و گاهی بی‌رحمانه، به گناه ناشایستگی‌ها، خود را از خود می‌راند:

«عرفی» برو از میکده «ما» که کس اینجا بی‌زخم دل و چاک‌گریبان ننشیند
عرفی خود در یکی از غزلیاتش به ستیزه‌آین دو من بیرونی و درونی اشاره دارد:

نه از غربت اندر وطن می‌روی	به دنباله مرگ من می‌روی
بهای تو ای نافه خود کم نبود	که برگشته سوی ختن می‌روی
که دستار ای گل به یاد تو بست؟	که مشتاق وار از چمن می‌روی
گمان دارم از بس روی شادمان	که همراه تابوت من می‌روی
چه مشتاقی ای تن به سوی لحد	که ناشسته و بی‌کفن می‌روی
خیال که «عرفی» خلد در دلت	که بی‌موجب از خوبستن می‌روی؟

افلاطون (رساله فدروس) عقیده دارد که رسیدن به خود شوریدگی مقدس است.
شواهدی که آوردیم نمونه‌هایی از شوریدگی مقدس عرفی را می‌نماید که، هرچند در
پاره‌ای از آنها از خود گریخته، به گونه‌ای دیگر خود را باز یافته است. آنها چشم
اندازهایی از آرزوها، رشک‌ها، ناکامی‌ها، دیوانگی‌ها، بغض‌ها، رجزخوانی‌ها و غرور
عرفی‌اند که با دست عرفی دیگر به سرقت رفته‌اند، و ردپای این سرقت همانا مالِ خولیای
شعر اوست که در گذار زمان به جای مانده است. گفتگو را با قسمتی از غزلی که باز گفت
این دوگانگی است به پایان می‌بریم:

با حکم دل‌بخواهی افسانه ساز کرده
هم با جبینِ خاکی سجاده باز کرده
من در اطاعت از او سر را نیاز کرده
با زنده زنده من قصد نماز کرده*...

در من یکی به شاهی گردن فراز کرده
هم بر سمنند قدرت افکنده بانگِ حیرت
شمشیر در گشاده فرمان قتل داده
من در نَفَس کشیدن او در کفن بریدن

